

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## در تکرار

زهر سادات هاشمی



انتشارات نظری

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور  
مشخصات نشر  
مشخصات ظاهری  
شابک

هاشمی / زهره سادات  
در تکرار / زهره سادات هاشمی  
تهران : انتشارات نظری، ۱۳۹۷  
ص ۳۳۴  
۹۷۸-۶۰۰-۲۸۹-۹۵۹-۰

وضعیت فهرستنویسی  
موضوع  
رده بندی کنگره  
رده بندی دیویی  
شماره کتابشناسی ملی

فیفا  
داستان های فارسی قرن ۱۴  
PIR۸۳۶۴/الف ۳۴۴۵۳۴ پ ۱۳۹۷  
۸۱۳/۶۲  
۵۳۱۹۲۲۸

م کتاب : در تکرار  
نویسند : زهره سادات هاشمی  
نوبت چاپ : ۱ - ۱۳۹۷  
شمارگان : ۰۰

« کلیه حقوق مادی ، چاپ و نشر مخصوص و محفوظ ناشر می باشد »

دفتر مرکزی : تهران، خیابان ولی عصر (عج) ، خیابان سعید ، مال الدین  
اسدآبادی (یوسف آباد) ، نبش خیابان فتحی شقاقی، جنب پل انصار

پلاک ۳۲، طبقه ۲، واحد ۱۷

E-mail: nazaribook@yahoo.com

www.nashrenazari.com

تلفن : ۸۸۱۰۲۷۷۵

همراه : ۰۹۱۹۰۱۲۹۴۵۵

قیمت : ۳۳۰۰۰۰ ریال



انتشارات نظری

## مقدمه:

مرا ببین ، مرا درک کن با من باش...

فقط همین.

فرشته‌ی کوچک بیا و مرا با خود همراه کن. که من دوست دارم با تو همراه

شوم.

نه اینکه تو را همراه خود کنم....

بیا و من را به دنیای زیبای خودت ببر، به آن دنیای دور از واقعیت ما

انسان‌های عادی.

ای کودک معصوم من! ای فرشته‌ی بی بال!

بگذار من بال‌هایت شوم. و تو را همراهی کنم. من می‌خواهم مثل تو باشم.

من جدا از همه هستم. جدا از آن‌ها که تو را با تمسخر نگاه می‌کنند.

در خلقت تو تردید کرده.....

چون می دانم تو هم زاده‌ی خالق مهربانی... اما گاهی فکر می‌کنم خدا هم بیا  
فرزندم! بیا فریاد کنیم و بگوییم: آی آدم‌ها! من هم دوست داشتم بهترین  
باشم. من هم می‌خواهم دردهای مادران را و خستگی پدران را فریاد کنم. که  
هر روز منظر معجزه‌ای هستند....

سر صدا هاب که توی فضا پیچیده بود خیلی سر آدم را درد می‌آورد. اصلا به  
سروصدای سالی عروسی توجه نمی‌کردم و توی حال و هوای خودم بود که ،  
با لرزش کیف دستم که پام بود متوجه زنگ خوردن گوشی شدم، درب  
کیف را باز کردم و گوشی را برداشتم کلمه (عزیزم) روی گوشی خودنمایی  
می‌کرد.

گوشی را نزدیک گوشم گذاشتم توی آن همه سروصدایی که توی سالن  
عروسی پیچیده بود و جیغ و فریاد خانم های سستی صدای محمد را  
می‌شنیدم.

با یک دستم گوشی و با دست دیگه گوش دیگرم را نگه داشتم تا صدای  
بهتر بشنو ، بلند داد زدم: الو سلام ، محمد چیه نکنه حوصله‌ات سررفته یاد  
من افتادی؟

محمد: سلام مامان کوچولو، حوصله‌ام که سر رفت آخه، این‌جا کسی را  
نمی‌شناسم، ولی دلم واسه تو پسر کوچولوم هم تنگ شده. با کنایه گفتم: خوبه

این کوچولو هست که بعضی‌ها یاد من بیوفتن...

محمد: این چه حرفیه؟ یعنی این شش سال گذشته من اصلا دل واسه خودت

تنگ نمی شد؟

خندیدم و گوشی را به ان یکی گوشم چسباندم شاید بهتر بشنوم صداش رو، و

گفتم: نه بابا شما اثبات شده ای شوخی کردم، حالا کاری داری؟ صدات نمیداد

درست، اگه کاری داری بگو

محمد: نه همین زوری زنگ زدم.

حس کردم اصلا از بودن توی مجلس لذت نمی‌بره برای همین گفتم:

می‌خواهی بریم؟ من مشکلی ندارم ها، فوقش می‌گیرم من حالم خوش نیست،

یا کمرم درد گرفته باید بریم.

محمد: نه سارا جان، زشته. بیهوشی برمیخوره یکم دیگه بمونیم.

از مدل حرف زدنش فهمیدم خیلی هم اینه بهاد من بدش نیامده و واقعا

خسته شده از این جشن. آخه، من توی قسمت زنانه دلم وست و آشنا داشتم.

چون عروسی دوست من بود ولی ان بیچاره جز داماد که شش ماهه هستم بود و

انم سرش گرم به مهمان هاش بود کسی را نمی‌شناخت و خوب مشخص بود

داره بهش سخت می‌گذره.

دیگه درنگ را جایز ندیدم. این بار با حالتی دستوری گفتم: نه بریم. مقصود

آمدن و احترام گذاشتن بود که من با این شکم گنده و حال و روزم آمدم،

حسش رو ندارم تا دوازده شب بشینم توی این سرو صدا.

راستش پر بی‌راه هم نمی‌گفتم: با تعویض هر موزیک بچه داخل شکم حرکتی ناجور به خودش میداد انگار که انم از نشستن پشت سرهم من اونجا زیاد راضی به نظر نمی‌رسید.

آه، خوبه‌ی خودمون کلا همیشه در آرامش سکوت به سر می‌بردم برای همین ادامه دادم: بین محمد جان، من اول پا میشم از زهرا و مادرش عذرخواهی می‌کنم میگم حالم خوش نیست بعد تا زنگت زدم تو زود بیا بیرون باشه؟؟

محمد با حالتی مظلومانه گفت: میگم زشت نباشه؟؟ می‌خواهی بشین یکم دیگه.

باز دوباره گفتم: نه دیگه خودم دارم میگم اصلاً نیست. تو گوشت به زنگ تلفن باشه تا خبرت کنم.

منتظر جواب نشدم گوشی را قطع کردم و کیف دستی را برداشتم و به سمت رختکن رفتم.

سریع مانتو و شالم رو پوشیدم و کمی توی آینه کوچیک به صورتم نگاه کردم که اگه نیاز باشه پاکش کنم. ولی به قدری ارایش صورتم لایت و کم بود که به چشم خودم هم نمی‌آمد.

بیرون اتاق اولین کسی که برخورد کردم مادر زهرا بود تا دید من لباس

پوشیدم با تعجب جلو آمد و گفت: : چی شد سارا جان کجا داری میری؟؟

برای این که ناراحتش نکنم گفتم: بیخشید کمی کمرم درد گرفته و این فسقلی هم دایم تکون تکون میخوره اصلا انگار به سرو صدا عادت نداره گفتم: دیگه برم .

مادر زد ا که از زود رفتن من ناراحت شده بود گفت: شرمنده عزیزم می‌خواهی توی این اتاق کمی دراز بکشی شاید بهتر بشی؟؟ آخه، بدونه شام نمیشه بری که صبر کنی . اقل شام بخور زشته به خدا.

سمتش رفتم و بوسه‌اش گفتم: این چه حرفیه خانم عابدی اصلا هم زشت نیست ایشالله میام خونه زرا دست پخت عروس خانم را می‌خورم. ان‌شالله مبارکشون باشه و به پای هم برسند .

مادر زهرا باز هم حرفه‌اش را تکرار کرد و گفت: : ولی من خجالت میکشم جلو شوهرت توداری شام نخورده میری دختر.

سریع گفتم: شما که میدونید من این روز های آخر شاه‌سانم بخورم دکتر گفته کمتر بخورم شب‌ها که معده درد بگیرم . تازه ماشالله همه چیزم اینجا بود میوه شیرینی آبمیوه . دست شما و آقای عابدی هم درد نکنه واقف بانی بود بیخشید محمد بیرون منتظره من باید از زهرا جونم خداحافظی کنم با اجازتون. از مادر زهرا خداحافظی کردم و سریع به سمت جایگاهی که عروس داخلش نشسته بود رفتم . دو سه تا از بچه های همسایه هم اونجا بودند تا

چشمشون به من افتاد همه باحالتی اعتراض گونه گفتند: کجا میری؟ چرا زود میری؟

زهرها هم که اخم‌هاش رو توی هم کشیده بود گفت: آخه، چرا بلند شدی مامان سارا؟؟ کجا با این عجله؟ نکنه می‌خواهی کادو ندی داری فرار میکنی؟ با این حرف زهرها همه خندیدن منم خندم گرفت گفتم: نه نترس کادوت سر جاشه یادم نرفته فقط ببخش نمی‌تونم بیشتر بمونم باید برم خسته شدم از نشستن... هم پهنه مقصدم دیدن تو توی این لباس بود که دیدمت، مبارکت باشه خیلی خیر... بارک باشه، زود انشالله خیلی زود میام خونت اونجا حسابی باهات حرف دارم.

فقط دعاکن این فسقلی زود بیاید که من واقعا توی این گرما خسته شدم..

زهرها که از رفتنم کمی دلخور بود گفت: ممنونم ازت با این حالت آمدی، به خدا شرمنده کردی ولی ناراحتم داری اینطوری میای... همه هم نخوردی... امیدوارم همین فردا به دنیا بیاد مرد کوچولوت، خودم قبلاً هم سه بار سال نرسیده برآش یه عروس خوشگل بیارم...

بچه‌ها از حرف زهرها باصدای بلند خندیدند، من اطراف را نگاه کردم و به بچه‌ها گفتم: زشته بابا آروم بخندید جلوی فامیل‌های شوهر زهرها، حالا می‌گن دوستای عروس سبک سری کردن.



زهرها همینطور که می خندید گفت: نترس عزیزم دیگه تمام شد آب از سر من  
یکی گذشته ..

باز همه خندیدند.

با تغییر صدای موزیک شور و حال دیگه ای به سالن حکم فرما شد و همه  
شروع به دست زدن کردند. رو به بچه ها و زهرها گفتم: بیخشید من دیگه میرم  
شما ه به جشن برسید.

روبوسی کردم با زهرها و براش ارزوی شادی و خوشی کردم و از داخل کیفم  
جعبه انگشتری که برای همه یه شب عروسی آورده بودم را به دست زهرها دادم و  
اتم حسابی تشکر کرد.

گوشی را برداشتم و با محمد تماس گرفتم و گفتم: زودی بیا بیرون چون اصلا  
حوصله بیرون بودم سر خیابان را ندارم

آرام آرام از پله های سالن بالا رفتم، وسط راه پیدا رسیدم که چند تا بچه ی  
شیطون با سرعت پله ها را پایین می آمدن و جیغ می کشیدند، سریع خودم را  
کنار کشیدم که به من نخورن و با این تکان سریع بچه داخل شکم حرکت  
تندی کرد و دردی توی کمرم پیچید.

دستم را بی اختیار روی شکمم گذاشتم و آه بلندی کشیدم.

خودم را تا بالای پله ها رساندم و رفتم بیرون یکی دو دقیقه طول کشید تا  
محمد با ماشین جلوی پام ترمز کرد. هنوز توی فکر ان تکون سریع بچه

بودم که بوق کوتاه ماشین محمد من را متوجه خودش کرد. لبخند محمد از پشت ماشین، نشون می‌داد از این تصمیم خوشحاله.

منم لبخندی تحویلش دادم و خواستم سوار بشم که صدای انفجار یک ترقه نزدیک ماشین من را بشدت تکان داد، بی اختیار جیغی زدم و سر جام خشکم خورد.

محمد با یک حرکت از ماشین بیرون آمد و به سمت من دوید. به اطراف نگاه کرد تا عامل این شیطنت را شناسایی کنه. دور تر از ماشین سه تا نوجوان در حال خندیدن بودند. صدای محمد را عوض کرد و با فریاد گفت: : مگه بیمارید؟ این چه کاریه ... بوازه ها!

با فریاد محمد چند مرد مسن نزدیک من آمدند.

محمد کمک کرد آرام سوار ماشین بشم. کم کم شکم درد بدی گرفت.

یکی از مردهای مسن جلوتر آمد و گفت: صدای پیش آمد برای خانم؟؟ حالشون خوبه؟؟

محمد همین‌طور که در ماشین را می‌بست گفت: چیزی نیست، بی‌ز نیست فقط ترسیده.

مرد مسن باز گفت: خدا عقلشون بده این جوان های امروزی را، واقعا نمیدونم

چی توی سرشون میگذره، آخه، اینم شد تفریح؟ مردم را بترسانید خنده داره!

محمد از مرد مسن تشکر کرد و سوار ماشین شد. من سرم را به پشتی صندلی

چسبانده بودم و چشمام را بسته بودم ، دستم را روی شکمم می کشیدم و زیر لب دعا می خواندم. محمد به من نگاهی کرد و گفت: خوبی سارا جون؟ دستش را روی دستم که روی شکمم بود گذاشت و گفت: خوبی خانومی؟ طوریت نشد؟ پسری خوبه؟

آرام گفتم: اره خوبه. فقط شکمم درد میکنه خیلی ، بیچاره این طفلی دوبار نکی خورد امشب بمیرم براش

محمد ناراحت گفت: ببخش همش به خاطر من بود، اگه نخواسته بودم زود بیایم بیرون این در می شد.

نمی خواستم محمد احساس عذاب وجدان داشته باشه برای همین با لبخند گفتم: نه بابا بچه ام پهلوانه ، شانه ، مردم چیزیش همیشه خیالت راحت .

محمد چند ثانیه صبر کرد وقتی که خیالش کمی بابت من و بچه راحت شده بود، حرکت کرد. کمی توی خیابان ها گزیم و حرف زدیم، محمد نزدیکی یک رستوران سنتی ماشین را متوقف کرد و گفت: اینم رستوران خوب و عالی، یادته گفته بودم با بچه های شرکت چند باری رفتیم به جایی که خیلی کارش عالیه این همون جاست.

نگاهش کردم و خندیدم و گفتم: توکه میدونی شب نباید چیزی بخورم این کارا چیه تازه شام خونه واسه خودت هم داریم.

محمد گفت: باشه تو نخور، فقط بیا من می خورم تو نگاه کن، خوبه؟ جوابش

دادم: باشه من نگاه می‌کنم ببینم تو دلت میاد بخوری؟ اصلا این جور می‌من نگاه کنم یهو دلم میخواد بعد چشمای پسر من روشن میشه.

محمد که انگار از خداهش بود این حرف زود گفت: من که عاشق چشم روشن‌هام پس معطل چی هستی بانو بدو بدو که وقت نداریم، این کوچولو هر لحظه ممکنه به دنیا بیاد و دیگه کار از کار بگذره ها....

از این حرفش منم خنده‌ام گرفت و با احتیاط از ماشین پیاده شدم. محمد زود آمد و کم‌کم کرد تا از جدول آرام رد بشم و پشت سرم در را بست. وارد رستوران که شدید کارا حال بود. هوام عوض شد.

صدای قل‌قل آب توی حوض آبی رنگ وسط سالن و موسیقی سنتی و زیبایی که توی فضا پخش می‌شد، در کنارش آواز چند پرنده کوچولو واقعا حس خوبی من داد.

همین‌طور که دستم توی دست محمد بود گذریم. چه جای خوبی، خوش به حال دوستات که اینجور جاها میایی باهاشون، واقعا خوشگانه اینجا. محمد گفت: ما با شما هم جاهای خوب می‌ریم اگه حالت برده و این کوچولو اذیتت نکنه.

راست می‌گفت: توی این نه ماه گذشته کمتر با هم تفریح و گردش رفته بودیم. چهار ماه اول که استراحت مطلق بودم و تکان از جام نمی‌خوردم. بعد از انم بیشتر دوست داشتم توی خونه خودمون باشم از سر و صدا و شلوغی

پرهیز می‌کردم که بیشتر بچهام آرامش داشته باشه، کمی پیاده روی عصرها  
انم این ماه آخری تنها سرگرمی من بود.

ولی ان شب واقعا از بودن توی ان رستوران لذت بردم.

خوب اطراف حوض را نگاه کردم و نزدیک ترین تختی که با چوب ساخته  
بودن، ای نشستن را انتخاب کردم و با محمد اونجا نشستیم خوشحال بودم  
چون لازم نبود پشت میز و صندلی های خشک بنشینیم.

اصلا غذا خوردن روی زمین کنار سفره یه کیف دیگه داشت برای من. واسه  
همین تا پیشخدمت با منی غذا آمد به محمد گفتم: منم می‌خوام سفارش  
بدم گرسنه‌ام شد انگار.

محمد با حالت شوخی گفت: خیر، شما هیچی نمیخوری تا چشما بچه  
روشن بشه.

خندیدم و گفتم: امشب رو بی‌خیال رنگ چشما پیری شو محمد من حسابی  
گرسنه‌ام شد

منوی غذا را نگاه کردم و کباب برگ سفارش دادم و سالاد شیرازی، محمد  
هم سفارش‌های خودش را داد و کنارش یک خورشت ماست خواست،  
منم که تازه یاد خورشت ماست افتاده بودم به محمد گفتم: منم می‌خوام لطفا  
برای منم سفارش بده.

چند دقیقه ای با محمد درباره عروسی دوستم حرف زدیم و بعد محمد برای

بار چندم سوال کرد: راستی نوبت زایمان را دکتر چه روزی زده بود؟

منم برای دهمین بار گفتم: شبیه صبحگفته برم ناشتا، الزایمر گرفتی بابا

محمد؟ چند بار گفتم: باز میپرسی؟؟

محمد گفت: آخه، همش می ترسم تو فراموشت بشه...

خانم ای، کردم و گفتم: مگه میشه یادم بره؟؟ چه حرفا میزنی از من عجول تر

مگه هست تم این دنیا؟ بعد من این نه ماه هر روز ساعت به ساعت منتظر

این اتفاق بوده حالا بطور ممکنه یادم بره؟

محمد گفت: راستش لکری ترسم بی خیال.

در همون لحظه پیش خدمت با جاخ دستی مخصوص غذا به ما نزدیک شد

وقتی چیدن سفره تمام شد نگاهی به این غذاها انداختم گفتم: وایی چرا ان قدر

زیاد سفارش دادیم؟ کی این همه شام بیخوره؟

محمد گفت: نصفش سفارش خودته ها... به من ربطی نداره، من سهم خودم

رو تمامش می کنم تو هم بی زحمت به فکر خوردن ابیفی باش. این را گفت: و

مقداری از جوجه های داخل ظرف رو با چنگال جدا کرد و ابا روی نازه بهش

زد و به سمت من گرفت و طبق عادت همیشه که دوست داشت لقمه دهان

من بزازه گفتم: بگو آآآآ

با خجالت اطراف را نگاه کردم بینم کسی به ما توجه میکنه یا نه، شکر خدا

هرکسی سرش به کار خودش بود.

آرام به محمد گفتم: زشته بابا اینجا نکن محمد بخور شامت سرد میشه، محمد خیلی ریلکس گفت: وای!!!! مگه چیه دوست دارم خودم غذا دهنتم

بزارم، یالا بگو آااا

می‌دونستم دست بردار نیست و تا دهانم را باز نکنم دلش آرام نمیشه برای همیشه آرام تکه جوجه را خوردم و گفتم: خوب دیگه بسه زود باش زود باش سروت کن.

محمد بسر الله می‌گفت: و آرام آرام شروع کرد به خوردن. منم با چنگال کمی از هر غذایی را تست می‌کردم، راستش زیاد گرسنه نبودم ولی نمیدانم چرا یهو جوگیر شده بودم و سفارش شام داده بودم.

در حال خوردن بودم که محمد گفت فکر کن الان از خانواده دوستت بیان مارا در حال شام خوردن ببینند... چقدر پیش خودشون می‌خندند.

گفتم: آخه، کی باید ما را ببینه؟ انا تا نصف سبب به عروسی سرگرم هستن، یک ساعت دیگه تازه شام میخورن. کو تا بیایند بیرون م روس کشون و بوق

بوق بازی ، اوووو

حرفا میزنی بابا محمد !!

محمد گفت: حالا من یه چیزی گفتم: بیخیال.

کمی خودم را جا به جا کردم حس کردم بچه داخل شکمم سفت و سنگ شده

و چسبیده به یک کناری .